

## آرزوی دیدن دریا

مورچه با صدای کلاغ، چشمانش را باز کرد. کلاغ رو به مورچه گفت: «همه‌ی مورچه‌ها به طرف دریا رفتند، تو چرا نرفتی؟» مورچه به اطراف نگاهی کرد و گفت: «پس چرا به من نگفتند؟!» کلاغ قارقار کرد: «حتماً چون خواب بودی، متوجه نشدند.» مورچه پرسید: «از کدام طرف رفتند؟» کلاغ سمتی را نشان داد. مورچه تشکر کرد و به راه افتاد. کمی

راه رفت، که یک دفعه باران شدیدی شروع به باریدن کرد. مورچه داخل سوراخی پناه گرفت. باران که بند آمد؛ مورچه رفت و کنار چاله‌ای وسط جاده که با آب باران پر شده بود، نشست و گفت: «جانمی جان، حتماً دریا همین است». سوسکی از کنار مورچه رد شد و گفت: «چرا این جا نشستی؟» مورچه لبخندی زد و جواب داد: «دارم دریا رو نگاه می‌کنم!» سوسک خندید و گفت: «این فقط چاله است که از آب باران پر شده! دریا از این جا خیلی دوره.»

مورچه خیلی خسته بود و پاهایش درد گرفته بود. پرندگانی بالای سرش پرواز کردند. به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «ای کاش می‌توانستم پرواز کنم، این‌طوری زودتر به دریا می‌رسیدم.» جلوییش را نگاه کرد. علف‌های زیادی سر راهش بودند. یک دفعه از میان علف‌ها دریا را از دور دید.

مورچه بالاخره خودش را به ساحل رساند. همان وقت درد کوچکی روی شانه‌هایش احساس کرد. متوجه شد دو تا بال دارد. مورچه نمی‌دانست که یک مورچه‌ی بالدار است. با خوشحالی شروع به پرواز کرد و با خودش گفت: «ای کاش زودتر بال‌هایم در می‌آمد تا این همه خسته نمی‌شدم!» اما فکر کرد اگر برای

رسیدن به آرزویش زحمت نمی‌کشید الان شیرینی پرواز را حس نمی‌کرد.

آیدا نوری

عارفه روئین

